

# «دردی است غیرمردن»

ویژه‌نامه زنده‌یاد  
احمد بیگدلی

علی‌رضا آدینه‌فر



نگاهم می‌کند. لبخندی کمرنگ به لب دارد و قاطعانه می‌گوید: «من همه کارهایم را خودم انجام می‌دهم.» شروع می‌کند به خواندن و چه زیبا می‌خواند. اینکه در کار تئاتر تجارب بسیار دارد کمکش کرده که داستان خوانی‌اش جذاب باشد. داستان نویسی است داستان خوان. دارد از ذبیح می‌خواند. با تمام وجود. از عاشقی که فرهادوار برای رسیدن به معشوق می‌جنگد. سرو صدای اضافی زیاد است، اما او با صدای گرمش آنها را حذف کرده است. ناگهان بلندگوها به کار می‌افتند. صدای گوینده مردم را به کتابخوانی تشویق می‌کند. مکث می‌کند. بلندگو خاموش می‌شود. خواندن را از سر می‌گیرد. چند دقیقه بعد دوباره بلندگو می‌پرد میان داستان. این بار تبلیغ غرفه کتاب‌های کنکور فلان مؤسسه. مکث می‌کند. لبخندی تلخ می‌زند. دوباره شروع می‌کند. چند ثانیه بعد باز صدای بلندگو.

سالهای نوجوانی. داستانهای مجله «امید ایران» را می‌خواند. جلد رنگی. عطر هوش‌ربای سرب و مرکب چاپ. عطری که هنوز مشام او به دنبال آن است. از آنجا که دست به قلم است و بسیار خوب انشا می‌نویسد، دوستان و رفقا از او می‌خواهند که برایشان نامه‌های عاشقانه بنویسد. اما خودش آدم کم‌دل و جراتی است، تمام عشق و عاشقی‌اش از پشت پنجره است، شهامت آن را ندارد که به کوچه بیاید و نامه عاشقانه خودش را دور سنگ بپیچد و بیندازد جلوی دختر همسایه.

اما حالا در دهه هفتم زندگی‌اش آمده است تا تکه‌هایی از آخرین رمانش را بخواند. اولین اثر عاشقانه‌اش، ذبیح. شب گذشته تا سه ساعت بعد از نیمه‌شب، نشسته است و با وسواس تکه‌هایی را انتخاب کرده تا بخواند.

می‌گویم: «می‌خواهید میکروفون را برایتان نگاه دارم؟»



شاگردانش که در دو سمت او در مقابل هم به شکلی منظم صف بسته‌اند، طوری که سایه‌هاشان در هم فرورفته. دارند به او نگاه می‌کنند. لباس فرم بر تن دارد و با لبخندی بر لب، دارد چیزی را توضیح می‌دهد. انگار همه حقیقت او در این تصویر هست.

می‌گوید: «نمی‌توانم بهت دروغ بگویم. خواننده را از دست می‌دهی، وقتی خواننده بتواند ده صفحه را جا بیندازد و هیچ اتفاقی نیفتد.» نمی‌توانم به او دروغ بگویم. شاعر نیستم. عروض و قافیه نمی‌دانم. دو سال پیش شعرگونه‌ای نوشته بودم در دفتری که به کل فراموشش کرده بودم. چند روز پیش به طور اتفاقی چشمم به آن خورد و با خواندنش به یاد او افتادم. اینجا، برای او می‌نویسمش:

پیکر موج به دریا مجروح  
زخمی غربت تنهایی تو  
کاروان اشک بر صورت، خواب  
شاهدان شب بیداری تو  
ساعت بودن من با تن خاک  
به فدای سحرآبی آزادی تو

از خواندن دست می‌کشد. می‌گوید: «من یک اشتباهی کردم. داستان را جایی که نباید خواندم. رمان جای مناسب، هوای مناسب، فضای مناسب لازم دارد.» آرام‌تر می‌شود و می‌گوید: «وقتی که از چاپ در آمد، ذبیح را بخوانید.» و چون بلندگو همچنان نصایح و راهنمایی‌هایش را ادامه می‌دهد، او می‌گوید: «این را در داستانی می‌آورم.» با تکان دادن همان دستی که میکروفن را گرفته با اطمینان می‌گوید: «شما در داستان بعدی‌ام ماجرای این بلندگوها را خواهید خواند.»

داستان مردی که نوشتن برایش حکم یک بیماری دارد، یک درد، یک عشق که بدون آن مریض می‌شود. می‌گوید: «از وقتی که پای نوشتن به میان آمده می‌بینم که حوصله مردن ندارم.» مبتلاست. می‌نویسد. نوشتن تمام نمی‌شود. ذبیح تازه اولین عاشقانه است. عشق دیگر پشت پنجره نیست. در همه جنوب هست. در همه شمال. در همه جای، همه وقت. هر جا که کلمه راه می‌یابد. تمام انسان. حالا تمام بلندگوها جار بزنند. نوشتن را چه باک! ذهن عاشق دنبال عطر هوش‌ربای سرب است و مرکب چاپ.

تصویری از او می‌بینم. متعلق به دوران عضویت در سپاه‌دانش. در روستایی اطراف زرنند کرمان. به همراه

داستان مردی که نوشتن برایش حکم یک بیماری دارد، یک درد، یک عشق که بدون آن مریض می‌شود. می‌گوید: «از وقتی که پای نوشتن به میان آمده می‌بینم که حوصله مردن ندارم.» مبتلاست. می‌نویسد. نوشتن تمام نمی‌شود.